سرشناسه: فَی، گَبِل، ۱۹۸۲ م
Faye, Gaël, 1982
عنوان و نام پدیدآور: سرزمین کوچک / گَبِل فَی؛ ترجمه‌ی مریم صابری
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۲
مشخصات ظاهری: ۱۷۵ ص
شابک: ۲ ـ ۱۲۴۰ ـ ۰۱ ـ ۶۲۲ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Petit pays: roman,[2016]
موضوع: داستان‌های فرانسه ـ ـ قرن ۲۱ م
موضوع: French fiction--21st century
شناسه‌ی افزوده: صابری، مریم، ۱۳۶۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۷۱۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۳۳۶۵۳
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

سرزمین کوچک

گَئِل فَی

ترجمه‌ی مریم صابری

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

سرزمین کوچک
گَیَل فَی
ترجمه‌ی مریم صابری
ویراستار:
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی:
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دالاهو
تیراژ:
نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۲ـ۱۲۴۰ـ۰۱ـ۶۲۲ـ۹۷۸

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش:** تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر:** تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه:** تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی نزدیک کتاب:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، بین ایرانشهر و ماهشهر، پلاک ۱۳۴، طبقه‌ی اول بعد از همکف. تلفن: ۸۸۴۹۰۷۲۶ ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز:** کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل:** بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ـ۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان:** مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ:** مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. ـــ **کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت:** رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین:
www.cheshmeh.ir

nashrecheshmehpub.com cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

یادداشت مترجم

گَئِل فَی، متولد ۶ اوت ۱۹۸۲، خواننده، ترانه‌سرا و نویسنده‌ی روانداییِ‌فرانسوی است. او در بوجومبورا، پایتخت سابق کشور بوروندی، از مادری روانداییی و پدری فرانسوی متولد شد و در سیزده‌سالگی برای فرار از جنگ داخلی بوروندی به فرانسه مهاجرت کرد.

سرزمین کوچک شبه‌خودنگاره‌ای است که فَی، به رغم اصرارش به خلاف این امر، با الهام از خاطرات کودکی و نوجوانی‌اش در بوروندی نوشته است. این گونه‌ی ادبی، که سابقه‌ی استفاده از آن به سال ۱۸۵۶ می‌رسد، به آثاری اطلاق می‌شود که در آن‌ها مؤلف زندگی خود را داستان‌وار روایت می‌کند و تفاوتش با خودنگاره آمیختگی داستان با واقعیت تا بدان‌جاست که تمیز دادن‌شان ناممکن است.

سرزمین کوچک سال ۲۰۱۶ در فرانسه به چاپ رسید و موفق به دریافت پنج جایزه‌ی ادبی از جمله جایزه‌ی گنکورِ به انتخاب جوانان شد. این کتاب تاکنون به سی و شش زبان ترجمه شده و اریک باربیه با اقتباس از آن فیلمی به نام سرزمین کوچک: یک کودکی افریقاییِ[1] ساخت.

بوروندی بین سال‌های ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۵ درگیر جنگ‌های داخلی خون‌باری بود که یکی از تلخ‌ترین فجایع تاریخ معاصر را رقم زد. این جنگ‌ها نتیجه‌ی

1. *Small Country: An African Childhood*

اختلافات طولانی‌مدت دو قوم توتسی و هوتو بود. آتش این درگیری‌ها در پی برگزاری انتخابات چندحزبی بوروندی پس از استقلال این کشور از بلژیک در سال ۱۹۶۲ شعله‌ور شد و در طول چهل سال حدود سیصدهزار کشته بر جای گذاشت. این جنگ‌ها با سوگند رئیس‌جمهور بوروندی در سال ۲۰۰۵ رسماً پایان یافت اما بوروندی همچنان درگیر پیامدهای این دوران دهشتناک است. هر دو سوی این جنگ در ابعادی گسترده از کودکان استفاده کردند.

ترجمه‌ی حاضر مستقیماً از فرانسوی است. از آن‌جا که کتاب پر از ارجاعات و اشاراتی است که درک دقیق آن‌ها برای خواننده‌ی فارسی‌زبان دشوار می‌نمود، لازم دانستم پانوشت‌هایی به متن اضافه کنم تا هیچ نکته و ظرافتی از نظر خوانندگان پنهان نماند.

سرزمین کوچک

سرآغاز

واقعاً نمی‌دانم این داستان از کجا شروع شد. هر چند بابا یک روز توی وانت همه‌چیز را برای‌مان توضیح داده بود.

«می‌بینید که، اوضاع بوروندی هم مثل رونداست. سه‌تا گروهند که به هر کدوم می‌گن یه قوم. هوتوها از بقیه بیش‌ترند. قدهاشون کوتاهه و دماغ‌هاشون گنده.»

پرسیدم: «مثل دوناسیَن؟»

«نه، اون اهل زئیره و قومیتش فرق داره. هوتویی مثل همین آشپزمون، پروته. توآها یا همون پیگمه‌ها هم هستند که کاری باهاشون نداریم، چون تعدادشون خیلی کمه و عملاً به حساب نمی‌آن. حالا بریم سراغ توتسی‌ها، مثل مامان‌تون. اون‌ها هم از هوتوها خیلی کم‌ترند، لاغر و قدبلندند، دماغ‌هاشون قلمیه و اصلاً نمی‌شه فهمید تو کله‌شون چی می‌گذره.»

انگشتش را به سمت من گرفت و ادامه داد: «گابریل، تو یه توتسی واقعی هستی، چون آدم هیچ‌وقت نمی‌فهمه به چی فکر می‌کنی.»

آن موقع خودم هم واقعاً نمی‌دانستم به چه فکر می‌کنم. اصلاً آدم چه فکری می‌توانست راجع به این چیزها بکند؟

پرسیدم: «توتسی‌ها و هوتوها واسه این با هم می‌جنگند که کشورهاشون با هم فرق داره؟»

«نه، این‌طور نیست. هر دوشون مال یه کشورند.»

«پس حتماً زبون‌شون با هم فرق داره.»

«نه، زبون‌شون هم یکیه.»

«شاید خداشون یکی نیست.»

«چرا، اتفاقاً خداشون هم یکیه.»

«پس سر چی با هم می‌جنگند؟»

«سر این‌که دماغ‌هاشون شکل هم نیست.»

بحث همین جا تمام شد. کل این موضوع برایم عجیب بود. به نظرم بابا هم چیز زیادی در این مورد نمی‌دانست. از آن روز به بعد در خیابان به بینی و قدِ آدم‌ها دقت می‌کردم. وقتی با خواهر کوچکم آنا برای خرید به مرکز شهر می‌رفتم، یواشکی سعی می‌کردیم حدس بزنیم چه کسی هوتو است و چه کسی توتسی و نظرمان را درگوشی به هم می‌گفتیم:

«اون مَرده که شلوار سفید پاشه هوتوئه. قدکوتاهه و دماغش هم گنده‌ست.»

«آره. اون یکی مَرده هم که کلاه سرشه حسابی لاغره و قدبلند. دماغش هم خیلی قلمیه. این یعنی توتسیه.»

«اون یکی هم که پیرهن مردونه‌ی راه‌راه تنشه هوتوئه.»

«نخیر هم. نگاه، قدبلند و لاغره.»

«باشه، ولی دماغش گنده‌ست.»

همان جا بود که درباره‌ی داستان اقوام به شک افتادیم. تازه بابا هم دوست نداشت در این مورد حرف بزنیم. به نظرش بچه‌ها نباید خودشان را قاتی سیاست می‌کردند اما دست خودمان نبود. فضا عجیب بود و روزبه‌روز هم عجیب‌تر می‌شد، حتی بچه‌ها در مدرسه افتاده بودند به جان هم و یکدیگر را «هوتو» یا «توتسی» صدا می‌زدند. وسط نمایش فیلم سیرانو دو برژراک[1] دانش‌آموزی درآمد که «نگاه، دماغش داد می‌زنه که طرف توتسیه.»

فضا به‌کلی تغییر کرده بود و بوی این تغییر را هر جور دماغی حس می‌کرد.

۱. *Cyrano de Bergerac*؛ فیلمی به کارگردانی ژان‌پل راپنو که از روی نمایش‌نامه‌ای از ادموند روستان در سال ۱۹۹۰ ساخته شد. قهرمان داستان اشراف‌زاده‌ای شجاع و باهوش اما خجول و زشت‌رو است که دماغی بزرگ و قرمز دارد.

رهایم نمی‌کند فکرِ این بازگشت. روزی نیست که چیزی من را به یاد آن سرزمین نیندازد. زمزمه‌ای پنهان، بویی پراکنده، نوری عصرگاهی و گاه ذره‌ای سکوت کافی است تا خاطرات کودکی‌ام بیدار شوند. آنا مدام در گوشم تکرار می‌کند: «جز اشباح و تلی از آوار چیزی اون‌جا پیدا نمی‌کنی.» دیگر هرگز نمی‌خواهد حرفی از آن «سرزمین نفرین‌شده» بشنود. به حرف او گوش می‌کنم. حرفش را باور می‌کنم. او همیشه از من عاقل‌تر بوده. پس فکرش را از سر بیرون می‌کنم و یک‌بار برای همیشه تصمیم می‌گیرم هرگز به آن‌جا برنگردم. زندگی من این‌جاست، در فرانسه.

دیگر هیچ کجا زندگی نمی‌کنم. زندگی در یک مکان یعنی ذوب شدن در عارضه‌های طبیعی و غیرطبیعی‌اش، در تک‌تک پیچ‌وخم‌هایش، ولی این‌جا خبری از این چیزها نیست. من فقط عبور می‌کنم. بیتوته می‌کنم. جای خوابی می‌جویم. جای دیگران را می‌گیرم. محل اقامتم خوابگاه است و رفع‌کننده‌ی نیازهای اولیه. آپارتمانم بوی رنگ تازه و کف‌پوش لینولئوم نو می‌دهد. همسایه‌ها پاک غریبه‌اند و در نتیجه در راه‌پله‌ها مؤدبانه یکدیگر را نادیده می‌گیریم.

کار و زندگی‌ام بیرون پاریس است؛ سن‌کانتَن‌آن‌ایولین، خط C شبکه‌ی حمل‌ونقل سریع‌السیر پاریس و حومه. شهری تازه‌تأسیس، مثل زندگی‌ای بی‌گذشته. سال‌ها طول کشید تا به‌اصطلاح جا افتادم و شغل

ثابت و آپارتمان و تفریحات و روابط دوستانه‌ای برای خودم دست‌وپا کردم.

قرارهای اینترنتی را دوست دارم. داستان‌های یک‌شبه یا یکی دوهفته‌ای. دخترهایی که با آن‌ها قرار می‌گذارم هر کدام یک جورند، یکی از یکی زیباتر. از حرف‌ها و عطر موهای‌شان سرمست می‌شوم پیش از آن‌که خودم را به‌تمامی در لطافت بازوها و پاها و تن‌های‌شان به فراموشی بسپارم. بااین‌حال، هیچ‌کس نیست که آن سؤال نیش‌دار را همان قرار اول نکند؛ سؤال ملال‌آور «تو کجایی هستی؟» سؤالی قراردادی. مرحله‌ای تقریباً اجباری برای پیش‌رَوی در رابطه. بیش‌تر وقت‌ها مدام پوست کاراملی‌ام را بازخواست می‌کنند تا از تبار و ریشه‌اش بگوید. «من یه آدمم.» از جوابم خوش‌شان نمی‌آید. نمی‌خواهم سربه‌سرشان بگذارم. قصدم هم این نیست که خودم را فیلسوف یا فاضل‌مآب نشان بدهم. فقط از وقتی عقلم رسیده تصمیم گرفته‌ام هرگز درباره‌ی خودم توضیح ندهم.

شب‌ها در پی هم می‌آیند. در کارم استاد شده‌ام. دخترها حرف می‌زنند. دوست دارند به حرف‌های‌شان گوش کنم. مست می‌کنم. در الکلِ قوی غرق می‌شوم و خودم را به دام صمیمیت نمی‌اندازم. تبدیل می‌شوم به یک شکارچی مخوف. می‌خندانم‌شان. اغوای‌شان می‌کنم. برمی‌گردم به پرسش از ریشه‌هایم تا کمی تفریح کنم. عامدانه ماجرا را مرموز نگه می‌دارم. موش‌وگربه‌بازی درمی‌آورم. بدبین و سرد پاسخ می‌دهم که بارِ یک کوه جنازه بر هویت من سنگینی می‌کند. جدی نمی‌گیرند. آن‌چه می‌خواهند سبکسری است. با آن چشمان آهوَش نگاهم می‌کنند. می‌خواهم‌شان. گاهی خود را به من واگذار می‌کنند. به خیال‌شان آدم خاصی هستم. در اندک‌زمانی از چشم‌شان می‌افتم.

رهایم نمی‌کند فکر این بازگشت. از خود می‌رانمش، مدام و مدام، دورتر و دورتر. وحشت از آشکار شدن حقایق مدفون؛ کابوس‌های رهاشده

پشت مرزهای سرزمین مادری‌ام. بیست سال است که به عقب برمی‌گردم؛ شب‌ها در خواب‌ورؤیا، روزها در اوهام و خیالات. برمی‌گردم به محله‌ام، به آن بن‌بستی که با خانواده و دوستانم شادمانه زندگی می‌کردم. کودکی‌ام با من چنان کرده که نمی‌دانم با آن چه کنم. روزهای خوب به خودم می‌گویم تمام این قدرت و حساسیت از همان جا می‌آید و وقتی محتویات بطری‌ام ته می‌کشد سر تا ته نساختنم با جهان را زیر سر همان دوران می‌بینم.

زندگی‌ام به یک سرگردانی طولانی می‌ماند. همه‌چیز توجهم را جلب می‌کند اما هیچ‌چیز سر ذوقم نمی‌آورد. دل‌مشغولی‌هایم طعم ندارند. من از تبار هرزه‌رویانم، از میان‌مایگان سست‌اراده. گاهی خودم را نیشگون می‌گیرم، خود را در اجتماع و محل کار و جمع همکارانم تماشا می‌کنم. این منم، این مردِ در آینه‌ی آسانسور؟ این پسرِ کنار دستگاه قهوه‌ساز که به‌اجبار می‌خندد؟ خودم را به جا نمی‌آورم. جایی که از آن آمده‌ام چنان دور است که این‌جا بودن هنوز برایم عادی نشده است. دوستانم از آب‌وهوا و برنامه‌های تلویزیون حرف می‌زنند. دیگر به آن‌ها گوش نمی‌کنم. سخت نفس می‌کشم. یقه‌ی پیراهنم را باز می‌کنم. تنم در لباسم به تنگ آمده. کفش‌های واکس‌خورده‌ام را تماشا می‌کنم. می‌درخشند و تصویری یأس‌آلود بازمی‌تابانند. چه بر سر پاهایم آمده است؟ پنهان شده‌اند. دیگر هرگز آن‌ها را هنگام دویدن در هوای آزاد نمی‌بینم. به پنجره نزدیک می‌شوم. آسمان گرفته است. باران ریز و خاکستریِ لزجی می‌بارد، هیچ درخت انبه‌ای در پارک کوچک گیرافتاده میان مرکز تجاری و خطوط راه‌آهن وجود ندارد.

عصر، بعد از تمام شدن کارم، دوان‌دوان به اولین کافه‌ای که روبه‌روی ایستگاه قطار است پناه می‌برم. کنار فوتبال‌دستی می‌نشینم و نوشیدنی سفارش می‌دهم تا تولد سی و سه‌سالگی‌ام را جشن بگیرم. به موبایل آنا زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دهد. دست برنمی‌دارم. چندبار دیگر شماره‌اش را می‌گیرم. وقتی یادم می‌آید که برای سفر کاری به لندن رفته تماس را قطع

می‌کنم. می‌خواهم برایش بگویم، می‌خواهم جریان تلفن صبح را برایش تعریف کنم. باید کار سرنوشت باشد. باید برگردم آن‌جا. شده فقط برای آرام کردن قلبم. یک‌بار برای همیشه باید به این ماجرا که روحم را تسخیر کرده پایان بدهم. باید این در را پشت‌سرم ببندم، برای همیشه. یک نوشیدنی دیگر سفارش می‌دهم. صدای تلویزیون کافه لحظه‌ای جریان افکارم را قطع می‌کند. یک شبکه‌ی خبری پیوسته تصاویر انسان‌هایی را پخش می‌کند که از جنگ گریخته‌اند. قایق‌های فکسنی‌شان را تماشا می‌کنم که در خاک اروپا پهلو می‌گیرند. کودکانی که از آن‌ها پیاده می‌شوند از سرما و گرسنگی و تشنگی می‌لرزند و در زمین جنونِ جهان با جان خود بازی می‌کنند. نگاه‌شان می‌کنم. راحت و آسوده سر جایم نشسته‌ام، در جایگاه تماشاگران، با لیوان نوشیدنی در دست. مردم خیال می‌کنند آن‌ها به دنبال بهشت از جهنم گریخته‌اند. چه چرندیاتی! در خبرها چیزی از سرزمین درون فراریان نمی‌گویند. اخبارْ شعر نیست، هر چند شعر تنها چیزی است که از گذار انسان بر زمین در خاطر نوع بشر باقی خواهد ماند. از آن تصاویر رو برمی‌گردانم، آن‌ها از واقعیت می‌گویند نه از حقیقت. شاید روزی این کودکان حقیقت را بنویسند. احساس می‌کنم حوالی بزرگراهی سوت‌وکورم در زمستانی اندوه‌بار. هر بار همین‌طور می‌شود؛ روز تولدم غم سنگینی همچون باران حارّه‌ای بر سرم فرومی‌ریزد وقتی بار دیگر به مامان و بابا و رفقایم فکر می‌کنم و به آن جشن ابدی در انتهای باغ، دور شکم دریده‌ی تمساح...

۱

هرگز دلیل واقعی جدایی والدینم را نخواهم فهمید، هر چند لابد از همان اول سوءتفاهم عمیقی در کار بوده. نقصی بنیادین در شیوه‌ی آشنایی‌شان، علامت هشداری که هیچ‌کس ندیده یا نخواسته ببیند. پیش از آن والدینم زیبا و جوان بودند، با قلب‌هایی مالامال از امید، مثل نخستین روزهای استقلال. باید بودید و می‌دیدید! روز عروسی‌شان پدرم چنان ذوق‌زده بود که باورش نمی‌شد حلقه را در انگشت مامان کرده. صدالبته که پدر با آن چشم‌های سبز نافذ و موهای بلوطی روشن با رگه‌های طلایی و قدوقامت وایکینگ‌ها جذابیت خاصی داشته اما به گرد پای مامان هم نمی‌رسیده؛ مامان با مچ‌های افسانه‌ای که آغازی می‌شد بر پاهای بلند و کشیده‌ای که تیری بودند در چشم خیره‌ی زن‌ها و رؤیایی پشت پلک‌های نیمه‌بسته‌ی مردها. پدرم فرانسوی و اهل ژورا بود و بر حسب اتفاق برای خدمت سربازی سر از افریقا درآورده بود. او از روستایی کوهستانی می‌آمد که شباهتش با چشم‌اندازهای بوروندی غریب بود اما آن‌چه در سرزمین او پیدا نمی‌شد زنانی بودند با شکل‌وشمایل مامان، با قامتی قلمی همچون نی‌های آب شیرین؛ زیبارویانی باریک‌اندام همچون آسمان‌خراش‌هایی با پوست سیاه آبنوسی و چشمان درشت آنکوله‌واتوسی. باید بودید و می‌شنیدید! روز ازدواج‌شان از گیتارهای ناکوکْ رومبا[۱]ی شاد و شنگولی بیرون می‌تراوید و

۱. Rumba؛ نوعی موسیقی و رقص کوبایی که در قرن نوزده بین سیاه‌پوستان کوبایی رواج یافت.

خوشبختی با نوای چا چا چا زیر آسمان پرستاره طنین‌انداز بود. چنین بود و جز این نبود! دوست داشتن. زندگی کردن. خندیدن. بودن. همواره به‌پیش، بدون توقف، تا انتهای راه و از آن هم فراتر.

مشکل این بود که والدینم نوجوانان سرخوشی بودند که ناگهان از آن‌ها خواسته شده بود به بزرگ‌سالانی مسئول تبدیل شوند. چند وقت بیش‌تر نبود که از شرّ بلوغ و هورمون‌ها و شب‌های بی‌خوابی رها شده بودند و حالا مجبور بودند بطری‌های خالی را جمع کنند و زیرسیگاری‌ها را خالی کنند و صفحه‌های راک توهم‌زا را در جلدهای‌شان بگذارند و شلوارهای پاچه‌گشاد و بلوزهای هندی‌شان را تا کنند و کنار بگذارند. زنگ‌ها به صدا درآمده بود؛ بچه، مالیات، وظیفه و نگرانی خیلی تند و سریع از راه رسیدند و همراه‌شان شک و تردید، راهزن‌ها، دیکتاتورها و کودتاها، برنامه‌های تعدیل ساختاری، دست کشیدن از آرمان‌ها، صبح‌هایی که به‌سختی سر برمی‌آوردند و خورشیدی که هر روز کمی بیش‌تر در بسترش درنگ می‌کرد. واقعیت داشت خودش را نشان می‌داد، بی‌شرم، بی‌امان. و بی‌خیالیِ سرخوشانه‌ی آغازین بدل شد به نظمی ظالمانه همچون تیک‌تاک بی‌امان ساعت. زندگی مثل بومرنگ به مسیر پیشین برمی‌گشت و صاف توی صورت والدینم می‌خورد و آن‌ها درمی‌یافتند که هوس را به جای عشق گرفته بودند و پیش خودشان چیزی از دیگری ساخته بودند که واقعی نبود. آن‌ها نه حتی در رؤیاهای‌شان که در توهمات یکدیگر شریک شده بودند. هر کدام رؤیایی داشتند ــ برای خود، خودخواهانه ــ و هیچ‌کدام حاضر نبودند به انتظارات دیگری تن بدهند.

اما پیش از آن، پیش از همه‌ی این‌ها، پیش از چیزهایی که تعریف خواهم کرد و پیش از چیزهایی دیگر، سعادتی بود زندگی. بی‌هیچ دلیلی. بودن همان‌گونه بود که بود، همان‌گونه که همیشه بود، و همان‌گونه که می‌خواستم باقی بماند؛ خوابی شیرین، آرام، بدون رقص پشه‌ای در اطراف گوش، و بدون باران پرسش‌هایی که بر سقف حلبی مغزم می‌کوبند. در روزگار سعادت

اگر می‌پرسیدند: «چه‌طوری؟» یک‌راست جواب می‌دادم: «خیلی خوب.» بی‌بروبرگرد. خوشبختی نمی‌گذارد درست فکر کنی. پس از آن بود که افتادم به فکر کردن درباره‌ی این سؤال، به سبک‌سنگین کردن خوبی‌ها و بدی‌هایش. افتادم به طفره رفتن، به سر تکان دادن‌های مبهم. هر چه بود، همه‌ی مردم کشور همین‌طور بودند؛ پاسخ‌شان چیزی بیش‌تر از «بد نیستم» نبود، چرا که پس از آن‌چه بر سرمان آمده بود زندگی دیگر نمی‌توانست یکسر خوب پیش برود.

۲

آغازِ پایان خوشبختی به نظرم برمی‌گردد به روز سن نیکولا، روی تراس بزرگ خانه‌ی ژاک در بوکاوو، در زئیر. ماهی یک‌بار به دیدن ژاکِ پیر می‌رفتیم و این دیدارها دیگر عادت‌مان شده بود. آن روز مامان هم همراه‌مان آمد، گرچه چند هفته‌ای می‌شد که با بابا حرف نمی‌زد. قبل از رفتن، برای تهیه‌ی ارز به بانک رفتیم. موقع بیرون آمدن از بانک بابا گفت: «ما میلیونریم.» در زئیر پول چنان ارزشش را از دست داده بود که برای یک لیوان آب باید اسکناس پنج‌میلیونی می‌دادیم.

از پاسگاه مرزی به بعد، دنیا عوض می‌شد. توداری مردم بوروندی جایش را به های‌وهوی زئیری‌ها می‌داد. در آن هرج‌ومرج دیوانه‌وار، مردم بلندبلند حرف می‌زدند و خوش‌وبش می‌کردند و، انگار جمعِ لات‌ها باشد، بدوبیراه می‌گفتند. بچه‌های پرسروصدا و کبره‌بسته چهارچشمی به آینه‌بغل‌ها و برف‌پاک‌کن‌ها و رینگ لاستیک‌هایی نگاه می‌کردند که پشنگه‌های آب راکد گودال‌های خیابان کثیف‌شان کرده بود. بزها به سیخ کشیده می‌شدند تا با یک کپه پول معامله شوند. مادران جوان بی‌همسر لابه‌لای صفوف کامیون‌های باری و مینی‌بوس‌های سپربه‌سپرایستاده مارپیچ می‌رفتند تا تخم‌مرغ آب‌پز نمکین و بسته‌های کوچک بادام‌زمینی تند بفروشند. گداها با پاهای کج‌وکوله بر اثر

فلج اطفال میلیون‌میلیون پول می‌خواستند، چون مدعی بودند از سقوط نابهنگام دیوار برلین جان به در برده‌اند. کشیشی ایستاده بود روی کاپوت مرسدس زهواردررفته‌اش و صدایش را انداخته بود توی سرش و کتاب مقدسی به زبان سواحیلی با جلدی از پوست مار پیتون سلطنتی در دست مدعی بود پایان جهان نزدیک است. در اتاقک زنگاربسته‌ی نگهبانی، سربازی خواب‌آلود کاهلانه مگس‌کشی را در هوا می‌جنباند. بوی گازوئیل مخلوط با هوای داغْ گلوی کارمند دولت را می‌سوزاند که مدت‌ها از آخرین حقوقی که گرفته بود می‌گذشت. در جاده‌ها دهان باز چاله‌چوله‌های آسفالت کهنه پدر ماشین‌ها را درمی‌آورد اما این دلیل نمی‌شد تا چیزی از دقت مأموران مرزبانی در بررسی چسبندگی لاستیک‌ها، سطح آب رادیاتور و سالم بودن راهنماهای ماشین کم شود. اگر هم ماشین هیچ‌یک از عیوبی را که مأموران مرزبانی منتظرش بودند نداشت، برای ورود به منطقه از آدم کارت یادگاری شرکت در مراسم غسل تعمید یا اولین عشای ربانی[1] را می‌خواستند.

آن بعدازظهر پدرم این جنگ فرساینده را با پرداخت رشوه پایان داد. همه‌ی آن مسخره‌بازی‌های ترسناک به خاطر همان چند برگ اسکناس بود. میله‌ی مانع بالا رفت و توانستیم از لابه‌لای بخاری که از منبع‌های آب گرم کنار جاده آزاد می‌شد راه‌مان را ادامه دهیم.

کنار غذاخوری‌های حد فاصل شهر کوچک اوویرا و بوکاوو برای خرید موز سوخاری و چند قیف کاغذی موریانه‌ی سرخ‌کرده توقف کردیم. از سردر غذاخوری‌های کثیف نوشته‌های عجیب‌وغریبی آویزان بود: فوکه‌ی شانزه‌لیزه، تنقلات‌فروشی ژیسکار دستن، رستوران مهمانی خودمانی. وقتی بابا دوربین عکاسی‌اش را برای ثبت این نوشته‌ها و همین‌طور ستایش این ابتکارات محلی

۱. چیزی شبیه کارت دعوت مراسم ازدواج که روند مراسم غسل تعمید در آن شرح داده شده و مهمانان پس از مراسم به یادگار نگهش می‌دارند.

درآورد، مامان نچ‌نچی کرد و به او سرکوفت زد که سفیدپوست‌بازی درمی‌آورد که از دیدن این چیزها هیجان‌زده است.

بالاخره موفق شدیم بدون این‌که هیچ خروس و مرغابی و بچه‌ای را زیر بگیریم به بوکاوو برسیم؛ یک جور باغ عدن کنار دریاچه‌ی کیوو، بقایای آرت‌دکوِ[1] شهری که در زمان خودش بسیار پیشرو بود. میز ژاک چیده‌شده و آماده‌ی پذیرایی از ما بود. میگوهایی سفارش داده بود که تازه‌تازه از بندر مومباسا می‌رسید.

بابا گفت: «دیگه طبق‌طبق صدف هم لازم نبود، ولی خوبه آدم بعضی وقت‌ها چیزهای خوب بخوره.»

مامان بدون ذره‌ای ملایمت گفت: «منظورت چیه، میشل؟ تو خونه غذای بد بهت می‌دیم؟»

بابا جواب داد: «بله! این پروته‌ی احمق هر روز ناهار حبوبات افریقایی به ناف ما می‌بنده. کاش حداقل می‌تونست دنده رو درست کباب کنه!»

ژاک دنبال حرف بابا را گرفت و گفت: «دست روی دل من گذاشتی، میشل. بوزینه‌ی من توی آشپزخونه به بهونه‌ی کشتن انگل‌ها همه‌چیز رو در حد سوزوندن کباب می‌کنه. دیگه به‌کل یادم رفته استیک خونی چه مزه‌ای بود. کی بشه برگردم بروکسل و یه حال حسابی به انگل‌ها بدم.»

همه از خنده ترکیدند، فقط آنا و من آن سرِ میز ساکت ماندیم. من ده سالم بود و او هفت سالش. شاید برای همین بود که شوخی‌های ژاک ما را نمی‌خنداند. در هر صورت، صحبت کردن با دیگران رسماً برای ما قدغن بود مگر این‌که مستقیم خطاب قرارمان می‌دادند و وقت‌هایی که جایی دعوت بودیم این قانون ردخور نداشت. بابا دوست نداشت بچه‌ها خودشان را داخل صحبت بزرگ‌ترها کنند، به‌خصوص در خانه‌ی ژاک که برای بابا حکم پدر دوم را داشت.

۱. Art déco؛ سبکی هنری که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در فرانسه پدید آمد و آمیخته‌ای است از مدرنیسم و تزئینات گران‌بها در معماری، طراحی داخلی، طراحی صنعتی، مُد و جواهرات.

ژاک یک جورهایی الگوی بابا بود و بابا ناخودآگاه اصطلاحات و اطوار و حتی آهنگ صدایش را تقلید می‌کرد. مدام به مامان می‌گفت: «این ژاک بود که افریقا رو به من فهموند.»

ژاک برای در امان ماندن از باد رفت زیر میز و سیگارش را با یک زیپوِ نقره‌ای با نقش دو گوزن روشن کرد. بعد صاف نشست و حلقه‌های دود را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد و لحظه‌ای به دریاچه‌ی کیوو خیره ماند. از تراس می‌شد زنجیره‌ای از چند خرده‌جزیره را دید که در دوردست ناپدید می‌شدند. آن‌سوتر، در طرف دیگر دریاچه، شهر سیانگوگو بود در رواندا. چشم‌های مامان به آن‌جا دوخته شده بود. هر بار ناهار به خانه‌ی ژاک می‌رفتیم، مامان عمیقاً به فکر فرومی‌رفت. کشورش رواندا را ۱۹۶۳ ترک کرده بود؛ در جریان قتل‌عامی شبانه و از دل شعله‌هایی فروزان که خانه‌ی پدری‌اش را در بر گرفت. کشوری که از چهارسالگی دیگر به آن برنگشته بود آن‌جا بود؛ نه‌چندان دور و تقریباً در دسترس.

در حیاط ژاک، باغبان پیری ماشین چمن‌زنی را با حرکاتی موزون در دامنه‌ای وسیع مثل یک گلف‌باز تاب می‌داد و چمن‌ها را دقیق و بی‌عیب‌ونقص کوتاه می‌کرد. در برابرمان مرغ مگس‌خواری به رنگ سبز طاووسی با حرکات چشم‌نواز باله‌وار می‌کوشید شهد گل ختمی را بمکد و جفتی درنای تاج‌دار نیز زیر سایه‌ی درخت‌های لیموترش و گلابی وحشی پرسه می‌زدند. باغ ژاک سرشار از زندگی بود؛ غرق در رنگ‌های درخشان و عطر ملایم علف لیمو. خانه‌اش با آن چوب‌های نادر جنگل‌های نیونگوی و سنگ‌های سیاه و متخلخلی که از آتشفشان نی‌ایراگونگو استخراج می‌شد به کلبه‌های سوئیسی می‌مانست.

ژاک زنگوله‌ی روی میز را به صدا درآورد و آشپز بلافاصله سر رسید. روپوش و کلاه آشپزی و پیش‌بند سفیدش با پاهای برهنه و پینه‌بسته‌اش تناقض داشت.

ژاک دستور داد: «برامون سه‌تا آبجوِ پریموس بیار و این خرده‌ریزها رو هم جمع کن.»